



سطرهای شب

تاریک بود

جادوی شب بو در باغ

اندیشه یک صدا

در پیچ و تاب سایه ها

روی قطره های شبنم

زندگی می رقصید

میان آغوش علفهای سبز

پچ پچ نفسی می آمد

نگاهی پاورچین پاورچین

از مهتابی گذشت

کنار استخر جای گرفت

کسی نشسته بود

خیره به گلهای مروارید

ساقه های خیس را نوازش می داد

مست شب با ریشه ها آوای نرم کلمات را زمزمه می کرد

گاه جوانی را در سطرهای شب تکرار کنان می بویید

بی ترس از تاریکی از پله ها گذشتم

در کنارش نشستم

با او زمزمه کردم

شب صدای ماست

شب سایه ماست

شب لبخند ماست بر پرسش ما!

سرگیجه

در پی نفس کشیدن

به حروف می چسبم

بعد سبز می شوم

شکوفه می دهم

در پی نیمه گمشده

با حس گمشدگی

حروف را به هم می چسبانم

واژه ای به من خیره می شود

مانند یاوه های شهر

ماه را که می نویسم

عکس تو بر پلکهای چشمم آویزان می شود

خواب رویاهایم را زمزمه می کند

و قیچی نگاهت مرا از تکرارها می برد

من در سرگیجه های خود می چرخم

در پی تعادل مدام عق می زنم

در هوای تازه چیزی را جستجو می کنم

بو می کشم....

باران می بارد

نگران مرا می نگری

شش روز گذشت

من هنوز می چرخم

دو خط میان ابروهایم به هم نزدیکتر می شوند

گاه روی کاناپه یا تخت ولو می شوم

بو می کشم....

باران می بارد

و گلهای روی میز هنوز شادابند

خواب بر بام

انگشتانم از حلقه ها جدا می شوند
هیچ شاخه ای شناور نیست
شب

امواج سنگین و تلنگور آشفته‌گی
در خیابانهای اسیر
غبار شسته می شود

گاه صدایی بر اندام پنجره می نشیند
لیوانی بر زمین می افتد
من در تنهایی
از بارور نشدن دانه های خواب
با چراغی که روشن است

حرف می زنم
و سکوت نگاه سردش را به من می دوزد

در دشتهای خیال
گاه پرنده نگاه گم می شود
واژه ها می گریزند
سواران قبیله بی نام می تازند
من در سکوت خود فرسوده می شوم
و خواب که بر بام نشسته
در ذهنش صدای سبزم را رسم می کند

غیبت فصلها

روزی که رفتی
بهار با تو گریخت
تابستان در راه ماند
پاییز بی رنگ شد
زمستان سر رسید
و برف سیاه بارید

بازتاب

می خندم
نگاه می شوی

نگاه می کنم
غرق می شوی

می بوسمت
با من گره می خوری

دل می دهم
از من دور می شوی

مجرم

خوشه ای از خنده خورشید چیدم

در قفس کوچه آویزان کردم

عریانی واژه ها را

با نفسهای عمیق

به درختان پیوند زدم

میان جوی خشکیده

آب را نقاشی کردم

روی کاغذها نوشتم:

من مجرمم!

زیرا

در آب نفس می کشم

در سکوتم خشم پیداست
در صدای خنده ام
مرثیه مرگشان جاریست

من مجرمم

زیرا

با خود بیگانه نیستم
از کلاغهای سرگردان
و قار قار تهی شان گریزانم
خواب بهار را می بینم
دانه های مهر می پرورم
خروش عشق را روی آبها می نشانم
محبت را روی شاخه ها می بوسم
و دوست داشتن را با تو تقسیم می کنم

آری من مجرمم

حکم را مترسکها صادر می کنند

کلاغها می خوانند

و ملخها به اجرا در می آورند

خاکستری

چشم گشودم

سقف خاکستری

فضا غبار آلود

گوشم سنگین

همه جا مرطوب

جشن آرزوهایم بود

آرزوهای بر باد رفته

به شیرین گفتم:

روزی که خوشست

از آسمانش پیداست

خندید

لبخندش هنوز کودکانه است

همیشه می دود

با سه کارتن مقوایی

روی خطوط خاکستری

در پی راهیست

برای باز کردن دری

او شما را باور نمی کند

شاخه های اعتماد او را بریده اید

می گوید:

سهم من و او

میان دندانهای شما

جویده می شود

از روی حماقت

به بودن ما شک می کنید

بعد آسوده خاطر

به جویدن ادامه می دهید

قورت می دهید

ژست هم‌رنگ بودن، یا انسان بزرگ به خود می گیرید

سرتان میان پاهای دیگران می چرخد

مدام بو می کشید

و در عجب است که چرا شما بالا نمی آورید

ما می خندیم، می خندیم

به خاطرات کمرنگ که پیچک وار گاه سویمان می خزند

و خاکستری های در تقلا

و ما طفره می رویم

و باز می خندیم و می خندیم

ترکه روز

یورش خیال

ترکه روز و

رطوبت شب روی گونه ام

خسته ام

می ترسم

با هر صدایی می پرسم

حتی با نوازش نرمی

که می گوید:

عزیزم

دیوارهای حسرت شکسته اند

من خوشبین

با سهم خودم
با خصم ترکه و رطوبت
کلنجا می روم
روی بالکن می ایستم
برگهای زرد و سرخ
و آه درخت مقابلم
چه بی پناه
خیس و تنها می شود
نفسش انعکاس تصویر من
که به دورها
به سبزها
آنجا که گرم است
پرتاب و وصل می شود
دستی بسویم می آید
مرا می خواند
من می پریم
با صدای جیغم می خندد
می گویم:
در برم که می گیری

بگذار دستان جاریت
از مقابل چشمهایم عبور کنند
مرا با نگاهت بخوان
با صدای گل
با عطر شیرینی
باز می خندد
می گوید:
جاااان
باز یورش آورده اند؟
باور کن
دیگر تنها نیستی

حقیقت

پرده ها، رنگها

چهره ها، سینه ها

ابرها، رنجهها

هنوز کشتزار ما می سوزد

هنوز کسی بر چنگی شکسته در معبد ما می نوازد

هنوز منظری روشن سوی کاروان عمر ما می تابد

بنگر، بنگر

چگونه پنهان است

در ازدحام غبارآلود کینه ها
بر فراز پوسیده ی خیانت ها
روی طاقچه ی یادگاری ها
میان فریادهای تعصب و قضاوت ها
من دلم می گیرد
آنروز که هنوز کودک بودم
به من آموختند
تا آوازه خوان شهر شوم
آنروز که پایم از نیمکت به زمین رسید
به من آموختند
تا ترانه ها را شبانه بر دیوارها بنویسم
و آنروز که چون گلی خوشبو شکفتم
سلاحی به دستم گذاشتند
تا از پشت بامهای جوانی
بر آرزوهای مرمرین شلیک کنم
آری
من امروز در میانه زندگی
به سهم نسلمان فکر می کنم
بی نصیب از عشق

راهی قبرستانها شدیم

و قلبهایمان را ارزان به گورکن ها فروختیم

در پی حقیقت به هر دکه سر کشیدیم

اما نفرت و باروت

و نیشخند لاشخوران سهم ما بود

حقیقت به کجا پناه برده ای؟

آری بیاد دارم

که چگونه همسایه ما کتاب دخترش را می سو زاند

و می گفت:

الله و اکبر

روی گلهای باغچه نفت می ریخت

و می گفت:

پول خودمان است

شبانه با خنجر دیواری را بالا می رفت

و می گفت:

مرگ بر منافقین

آری تو هم بیاد داری

آروز که زهرا در مقابل دانشگاه موهای خواهرت را به آتش کشید

آروز که ساعت و انگشتر برادرت را در دستت گذاشتند

آری، آری
ما همه بیاد داریم
و من هنوز در اوج پیوستن
در پی حقیقتم
بنگر، بنگر
هنوز کشتزار ما می سوزد
هنوز کسی بر چنگی شکسته در معبد ما می نوازد
هنوز منظری روشن سوی کاروان عمر ما می تابد

حرفها

زمان می رود

او هنوز زیر درخت بید با آهو و کلاغ قصه می گوید

در خود فرو می رود

به خود پناه می برد

و کنجکاویش کودکانه است

او هرگز بزرگ نمی شود

آب را در برکه می شناسد

کلامش بی جان و گاه فاضلانه

از محیط من دور، با مردم غریب

تکرار است، تکرار ، مثل نفسهایش

نگاه تو و پنجره من

سرگردانم

در جستجوی صمیمیت

بدنبال نیما و فروغ می دوم

با شاملو تجربه می کنم

با دیگری وسوسه می شوم

در کلافگی رج هم میزنم

حرفهای مبتذل روزانه را می خوانم

می گویم:

شاید درونش وسعت نگاه را رسم کرده باشند؟

می گویی:

آدمها یک ریشه اند

اما گونه گون می رویند

می گویم:

برای روییدن دیدن را باید یاد گرفت

می خواهم نگاه تو را داشته باشم

تا از پنجره اتاق خودم بنگرم

چشمهایم را باز کن

بگو تا ببینم

می خواهم دیدن را یاد بگیرم

می گویی:

سرت به سنگ می خورد و می شکند

می گویم:

بگذار سنگ را هم بشناسم

با هر نفس می نویسم

خودش می آید

مثل چشمه ای از زیر سنگ

اما کافی نیست

می خواهم روان شوم
با حروف کلمه می سازم
کلمات را با سرسختی تمام
بی هراس از حرف این و آن
کنار هم می نویسم "صمیمانه"
با استواری می گویم:
این منم، شهلا، که دیده هایم را می سرایم

باران که بارید

باران که بارید

من رفته بودم

در جستجوی چیزی

ر بوده ای یا رمیده ای

در خانه نبود

میان دستها، میان چشمها

میان هیچ لحظه ای نبود

من تا غروب خویش رفتم

سبز و زرد

باران که بارید
من رفته بودم
در جستجوی چیزی
نمی دانم
نوشته ای روی دیوار شهر
یا کتیبه ای زندانی خاک
میان قطره های آب
یا که ذره های نور
میان شتاب باد
یا هجوم ابرها
میان هیچ لحظه ای نبود
من تا غروب خویش رفتم
سبز و زرد
باران که بارید
من رفته بودم
در جستجوی چیزی
در پی پاسخی کوتاه
فقط چند حرف

که در غباری نامفهوم بود
و مرا به دورها وصل می کرد
آری

یادم می آید
من مدادهایم را می تراشیدم
مادرم به گلدانها آب می داد
او همانجا بود

دختری که عروسکش را دوست داشت
من آن شب تا طلوع دوباره خویش رفتم

سبز

سبز

سبز

نقاشی

پر از خواهش، تشنه واژه ها

دلتنگ من کاغذهای سفید

قلم دلش می سوزد

لای انگشتانم می نشیند

می گوید:

کمی بنویس

کاغذ نگاهم می کند

من می خندم

می گویم:

شما بگوئید تا من بنویسم
با ابرویی در هم کشیده مرا می نگرند

روی صفحه ای

نقش یک خانه

روی صفحه دیگر

چند درخت

کمی ابر

چند قطره باران

قلم گفت:

خانه آرزوست

کاغذ گفت:

درخت امید است

با کمی مکث گفتم:

ابر و باران دلتنگی است

من امروز دلتنگم

نمی خواهم بنویسم

بگذارید نقاشی کنم

تازگی در خواب دلم شور می زند

خواب می بینم:

دندانم افتاده است

او را می بوسم

باردارم

موش در خانه ام آمده

من می ترسم و از خواب می پرم

کلاغها قارقار می کنند

کفشهایم روی هم می افتند

گلویم می گیرد و سرفه می کنم

قلم به خنده می گوید:

خرافات

نه کسی می میرد

نه کسی دور می شود

کاغذ با خوشحالی می گوید:

خبر خوبی خواهی شنید

مهمان از راه می رسد

و سوغاتی می خوری

نگاهشان می کنم

می گویم:

بگذارید نقاشی کنم

روی صفحه ای

نقش پنجره

چند شاخه گل

و یک پرنده!

روی صفحه دیگر

برگ ریزان

یک نیمکت

پشت صفحه

آسمان ابری

باران می بارد!

فریاد

بغض که می کنم

شب دیگر نمی اندیشد

ستارگان به من خیره می نگرند

و چراغها خاموش می شوند

کسی با حسی سالها همراه

گاه در حفرة های تردید فرو می رود

روی چمنزار زندگی می غلتد

لای شاخه های دوست داشتن گیر می کند

بی رمق می دود

تا سر می خورد

فریاد می کشد

بعد سر زیر لحاف می برد

و خواب می بیند

خوابی شیرین

خوابی رنگی

می بیند، حفره ها را با حروف پر می کند

میان چمنزار شاخه ای قلمه می زند

روی پتویی لم می دهد

خورشید تنش را می بوید

انگشتانش گرم روی صفحه ای سر می خورد

و

تماسی رنگین

به وسعت فریاد

تو خواب بودی

وقتی مهتاب در قاب شب نشست

و ماهی حوض روی جارو تخم می ریخت

تو خواب بودی

وقتی افاقی نه ماه شکوفه داد

و باران تمامی شب را نشست

تو خواب بودی

وقتی آب حوض بوی لجن گرفت

و آرزوها در کوچه ها گم شدند

تو خواب بودی

وقتی قصه به پایان رسید
و شمع در آخرین شعله به سکوت نشست
تو خواب بودی
تو همیشه در خواب بوده ای
طعم انگور را نخواهی چشید
سرخ‌ی انار روی انگشتانت نمی نشیند
و از هیچ درختی بالا نخواهی رفت
تو در خوابی و هرگز بیدار نخواهی شد
پل رنگین کمان در پشت پنجره را نمی بینی
خاطرات شفاف تو را تکان نمی دهند
شادیهای کودکانه اندوهت را نمی شکند
و ذهنت با رنگها بیگانه می ماند

نیمه ماه

لحظه که باردار بود

سکوت را شکست

و معجزه بیرون پرید

میان همه شندیم

می گفتند:

در جایی نهفته بود

شاید در لباسهای سیاه

یا در انگشترهای نقره

شاید در طعم شیرقهوه

یا در دود سیگار

و او می گفت:

شاید در خط صاف بین دو نگاه

که کنجکاوانه رویش بند بازی می کردند

و حرفهایشان را قورت می دادند

شاید آن روز که ماه نیمه شد

معجزه در سکوت پنهان بود

تا در نیمه شب

شکل سوال به خود بگیرد

و در پی جوابی

صبح را شیرین کند

نمی دانم

گمانم معجزه میان قصه ای

انتظار می کشید

تا کسی آن را باز گوید

تا کسی آن را ببوید

همانجا در یک لحظه

معجزه از قصه بیرون پرید

و روی رنگین کمان بندبازی کرد

من دیدم

به قصه گو خندید

به من چشمک زد

پرید و دور شد

گویا از انتظار طولانی در قصه خسته بود

شیطان و بازیگوش بود

شاد بود

مثل یک بچه

پر کشید

چرخی زد

اوج گرفت

مثل یک عقاب

بعدها شنیدم

که می گفتند:

آن روز که ماه نیمه شد

از درون قصه ای

معجزه بیرون پرید

دو نگاه را سوی خود کشید

تا قصه ای نوشته شود

و معجزه ای دیگر زمین را تجربه کند

مرد

پشت میز کوچکم نشسته ام

آرامش به سفری طولانی رفته

در انتظار بازگشت او

روزی چند بار صندوق پست را باز می کنم

هی می نویسم و پاک می کنم

هی می نویسم و پاره می کنم

بدنبال لحظه های گمشده می دوم

گاه خاطرات را می سوزانم

گاه آنها را قاب می کنم

و بر دیوارهای ذهنم می آویزم

گاه پرده را کنار می زنم
اما خورشید نمی تابد
اینجا همیشه باران می بارد
و من دلم می گیرد
مرد می گوید:
« آه » را حذف کن
« آرام می گریم » را پاک کن
« دلم می گیرد » تکراریست
مرد از حس این واژه ها گریزان است
او خورشید را همیشه می بیند
حتی وقتی دست من روی دنده چپش می رود
تاریخ را می شناسد
با اسفندیار همخانه بوده
با سودابه همخوابه گشته
او خنده ام را دوست دارد
از شیطنت های کودکانه ام خوشش می آید
واژه های کهنه را دور می ریزد
واژه های نو را به خانه می آورد

همین دیروز می گفت:
پنج روز است که ریشش را نتراشیده
سرگردان در نوشته هایش
دور واژه ای می چرخد
نازش می کند
می بوسدش
با او بحث می کند
و دلش نمی آید پاکش کند
چون خوشبوست
باید به او زنگی بزنم
اما نمی گویم:
امروز باز هم باران می بارد
دلتنگم
نگرانم
دلم می خواهد گریه کنم
و از آرامش هنوز خبری نیست
نه
به او می گویم:
هوای هامبورگ آفتابیست

به چراگاه اسبان رفته بودم

عکس گلها را از قاب بیرون آورده ام

غرق در شر و شور واژه ها شده ام

« وسعت ساده » را خواندم

به او نمی گویم:

آنوقت ساده منکر همه دلتنگی هایم شدم

نگرانی هایم را زیر خاکستر ها پنهان کردم

چراگاه خلوتگاهی بیش نیست

قطار سریع آرامش اینجا توقف نمی کند

من انفجار لحظه هایم را می بینم

تکه تکه شدن و فرود سنگریزه ها را از سقف اتاق

نه

به او می گویم:

اتوباتها کوچه هایی باریک و خلوتند

که من محتاطانه به آنها قدم می گذارم

و آبهای کانال مقابل پنجره ات با رود "البه" در نقطه یی به هم

می پیوندند

من می خواهم لیوان شیرقهوه ام را در دو فنجان تقسیم کنم

و به ارواح دهن کجی کنم

نه... نه

به او می گویم:

دستهای من همیشه سردند

از انتظار بیزارم

از آن روز که اعتماد را از من ربودند

در خانه ام را با سه قفل می بندم

تیک تیک ساعت دیواری بالای تختم را دوست دارم

چون سکوت را می شکند و مدام به من می گوید:

تو زنده ای، زندگی کن

باید به او زنگی بزنم

باید از او بپرسم:

چه وقت خواهی آمد؟

روایت درخت

ریشه هایش آشفته

چشمانش خیره

باد می وزد

زیر پایش خاطرات می سوزند

آرام می گوید:

طنابها را باز کن

دورشان بریز

شانه پی بر می دارم و بر مویش می کشم

می گوید:

نکن، دود چشمانم را می سوزاند
چه کسی زمان را در جعبه گذاشت؟

نگاهش می کنم

بر حافظه شاخه ها نم باران آرام می نشیند
و تاریخ شسته می شود

می گوید:

حکم پیری مرا صادر کرده اند
من تنها شاهد مزرعه ویرانم

پدر سوخته ها

حرفهایشان گنده بود

مثل هیکلهایشان

صدایش در باد می لرزد

می پرسد:

آن عروس که به حجله نرفت

کجا دفن شد؟

می گویم:

در گلستان خاوران

می گوید:

دفتر و خودکارت را بیاور

تا باران همه چیز را نشسته بنویس

می گوید:

سایه ها هر شب عاشقان را می آوردند

پنهان

او را هم آوردند

آواز می خواند

سایه یی پرسید:

باکره است؟

او می خواند:

چشمهایم را بستند

تاج و تورم را سوزاندند

بکارتم را دزدیدند

بوی کهنگی

بوی گنبدگی

بوی ماندگی می آمد

لاشخوران ساعتها دور و برم چرخیدند

تا باد وزید

تا باران بارید

تا..

با او من هم خواندم

تا صدای آوازش میان طنابها خاموش شد

نوشتی؟

نوشتم

بخوان

با صدای شکسته

نه

بریده بریده

نه

نمی دانم

اما خواندم

آنچه را او گفته بود

و او آرام خوابید

نقش تو

اندکی صبر

اندکی جرات

برای جستجو دیر نیست

اندکی فرصت

اندکی سکوت

برای پرواز دیر نیست

قلبی پر مهر

آغوشی باز

برای عشق ورزیدن دیر نیست

سفر

با قطار می روم
سوی رویایی دور
از شهرها می گذرم
بی آنکه آنها را ببینم
مانند پرندگان
حرکت چه آسان است
آنجا که هدف تویی
من اینجا تو آنجا
هر دو در انتظار

بسویت در پروازم

نه ترسی از طوفان

نه هراسی از باران

تو را دارم

در راهم

می آیم می آیم

به تو می رسم

و کلامها تکرار می شوند

در راهم

می آیم می آیم

به تو می رسم

و در چشمانت گم می شوم

تردید

می خواهم پرده های خیال را کنار بزنم
می خواهم بر علفهای پندارم عطر اعتماد بنشانم
و از تو می پرسم چگونه؟

بر دست نوازشگرت

که گاه بر سینه ام

گاه تا میان پاهایم

سرازیر می شود بوسه ای می دهم

و

نگاهم

نگاهت

در هم می غلتند

در بستر سکوت از تو می پرسم

کدام نگاه را باور کنم؟

صدای زخمه بر تار را می بلعم

در میان موجهای باور و تردید

بالا و پایین می روم

و ناگهان موج لبهای تو بر لبم

به گوشه یی پرتابم می کند

من

آبی
سبز
دریا من

آسمان
ابر
خورشید من

دشت
کویر
پرندۀ من

آب
خاک
گیاه من

کھکشان
زمین
رنگ من

خنده
امید
تولد من

پیر
جوان
زندگی من

ترس
شجاع
اندیشه من

نگاہ

حس
واژه من

پاک
صادق
برهنه من

درد
غم
بستر من

بازی
کودک
رها من

کوتاه
بلند
دیوار من

قهر
آشتی
بینا من

شن
نمک
بوته من

ماهی
دلفین
صدف من

باد
باران
طوفان من

شب
صدا
تنها من

قلم
کاغذ
سحر من

خالق
عاشق
نفس تو

آرزو

زمستان تکرار می شود

تکرار، تکرار

و ریشه ای خشک می شود

خشک، خشک

دیگر کسی نیست

تا ترانه ای برای بانو خدای عشق بخواند

دیگر مرده اند

آنان که حرفهای ساده را می فهمیدند

من می اندیشم

من، من

من به آن زن می اندیشم

گماتم دنیا در شکم او نطفه بسته است
او روزی خواهد زایید
و نوزاد او همه چیز را خواهد بلعید
گره خاک با آب باز خواهد شد
آنگاه از من و تو ریشه ها می رویند
ریشه ها در شهر می دوند
و حرفهای سکوت را می فهمند
تصاویر، خوابها، رویاها
دیگر سیاه و سفید نیستند
از آسمان رنگ می بارد
شهر می رقصد
همه عاشق می شوند
دیگر کسی رقاص یا هوسباز خوانده نمی شود
لاشه ها بوی تعفن نمی دهند
و مرگ آغازی دیگر است

آغاز

به پایان نمی اندیشم

به پایان نمی اندیشم

همیشه آغاز است که می آید

آغاز سفر

آغاز عشق

آغاز تجربه با هم بودن

آغاز شمردن موهای سپید

نقطه های دور و نزدیک

در نقطه های دور فراموشی

عطری بود عریان

پاک تر از نفس

در نقطه های دور فراموشی

تلنباری بود از نوشته ها

سنگین تر از شب

در نقطه های دور فراموشی

خلوت و آینه بود

قفل و بند رابطه ای

در نقطه های دور فراموشی

دیوار بود

و های های زنی

در نقطه های دور فراموشی

کلامها بودند و دلی که هر دم می ریخت

از نقطه های دور فراموشی

پرنده ای پر کشید

و من عروس تو شدم

ترسان، شکاک، دلتنگ

با گوشه لبخندت در بدر

همراه هر چشمکت آواره

سرگردان کوچه های شب در بستر تو

فاتحی دیگر

فاتح شدم

فاتح

من هم خود را به ثبت رساندم

و از امروز مفتخرم که بگویم دارای دو ملیتم

با دو عکس شش در چهار:

یکی با روسری سیاه

دیگری با کیسوان افشان

اولی با شماره ۴۴۵۷۴ صادره از بخش ۵ تهران

دومی با شماره ۱۳۴۴۶۱ صادره از هامبورگ

دیگر خیالم از همه سو راحتست،
آغوش مهربان دو مام
با سابقه درخشان تاریخی
و رهبرانی دلسوز برای یکدیگر.
به پاس این پیروزی
جدیدترین موبایل روز را به خودم هدیه کردم

از فرط شادمانی
روی نیمکت پارک شانتره نشستم
و بی آنکه رد و بدل کردن اجناس ممنوعه حواسم را پرت کند
۴۴۵۷۴ اس ام اس به ۴۴۵۷۴ نقطه دنیا فرستادم و خبر این فتح
بزرگ را به اطلاع آشنایان رساندم

از امروز تصمیم گیری آسانتر می شود
می توانم همین حالا در برابر نگاه خیره همین پیرزن به Peter
P. داخل شوم و ساعتی بعد با موهای بلوند و چشمهای آبی بیرون
بیایم

آخ که چقدر خوشبختم

من در هر دو وطنم زبان خارجی می دانم
و شانسم برای پیدا کردن کار دو برابر شده است
موهبتیست دو پاسه بودن
و در آغوش دو مام زیستن

حالا با نگاه رسمی به دنیا خیره می شوم
از کنار ۴۴۵۷۴ صف تطاهرات ضد رژیم، ضد جنگ، ضد نازی،
ضد مرد، ضد زن و ضد همه ضد ها آرام می گذرم و آزادانه رای
خود را به صندوق آرا می اندازم و از میان ۴۴۵۷۴ کاندیدا
زیباترین و خوش تیپ ترین ها را انتخاب می کنم

اصلا می توانم به ۴۴۵۷۴ حزب و سازمان و انجمن یکی اضافه
کنم و فریاد سر دهم من نان سنگک داغ را به باگت و مرد غربی
را به مرد شرقی ترجیح می دهم

موهبتیست زیستن،

در زادگاه گوته و شیر و مرکل
یا حافظ و سعدی و امام خمینی
در سرزمین ادیبان و فیلسوفان نفس کشیدن
و هر دم از مبلغان مکتب « همه با هم » و « ما بهتر می توانیم »
چیزی شنیدن
و به دانش خویش افزودن
جان شما موهبتیست این همه موهبت

فاتح شدم

فاتح

حال به شادمانی این فتح در پای منبر شیخ فضل الله فاضلی قمی
می نشینم تا قدری هم با خدا کنار بیایم و روز بعد در خیابانهای
سرشار از مواهب ملی گردش کنم و بی دغدغه نگاهی هر جا که
دلم خواست آشغال بریزم بی آنکه فکر کنم من خارجی ام

می توانم از فردا

چون وطن پرستی غیور از اهداف وطن حمایت کنم
حتی می توانم در یکی از دو وطن نمایندگی آن یکی را بعهده
بگیرم

و با غرور بسیار روی ۴۴۵۷۴ کارت ویزیت بنویسم:
نماینده شما در کشور بیگانه!

از این پس می توانم
آسوده خاطر در شهر سرگردان شوم
و سلولهای سالم خود را که هنوز به درد تنهایی آلوده نشده اند با
عطر تن مردی تقویت ببخشم
می توانم امشب، بله همین امشب
زیر آسمان هامبورگ قدم زنان به هر که دلم خواست بخدمت و خود
را در آغوشش رها کنم
می توانم با اعتماد به نفسی درخور از خود سخن بگویم و
شجاعانه بر روی دیوارهای شهر بنویسم:
تنها پالان ها عوض شده اند

می توانم قاطعانه ۱۳۴۴۶۱ نام را بنامم
که در بی شرفی لنگه ندارند
و ۴۴۵۷۴ نام دیگر که یکی از دیگری دیوث تر است
و می توانم ۴۴۵۷۴ را با ۱۳۴۴۶۱ جمع بزنم و بگویم اینها فقط
نامهایی هستند که من می شناسم
اگر سری به مجالس تجمع فضلائی فکور و فضله های فاضل این
شهر بزنید
بیشتر از اینها خواهید یافت

آری هموطن گرامی
موهبتی است وقتی که دو برابر به ثبت می رسی
و حس تعلق، همان مهر داغ خوشرنگی است که بر کیلت می کوبند

فاتح شدم
فاتح

در سرزمین سفیدرویان چشم آبی
زیر شماره ۱۳۴۴۶۱ صادره از هامبورگ
با پوست سبزه و چشم و موی سیاه رسمیت می یابم
از همین حالا قاه قاه می خندم
و بی آنکه به اجازه خروج مذکری نیازمند باشم
هر گوشه از این کره خاکی را از وجود نازنینم بهره مند می کنم
می توانم آزادانه زیر گوش پیروان مکتب نج و نج و آخ و آخ و وای
وای بزخم
و با شهامت فراوان در میدان مرکزی شهر بایستم و فریاد بزخم
زیبایی گناه نیست
و بگویم اینجانب مفتخر است که بگوید دیوانه وار عاشق این شهر
هزار چهره است.

زمزمه

شر، شر، شر

چتری بردار

می خواهم که ببارم

هو، هو، هو

پنجره را ببند

می خواهم که بتوفم

خش، خش، خش

زیر پایت را ببین

می خواهم بر شاخه باشم

تیک، تیک، تیک

کوکم کن

می خواهم بشتابم

جیک، جیک، جیک

دانه بریز

می خواهم بهار را ببینم

قاه، قاه، قاه

صدایم کن

می خواهم بر لب‌ت بنشینم

تق، تق، تق

در را باز کن

می خواهم مهمانت شوم

روزنه

از روزنه خیال من
پرده ای آویزان
به بلندای شب

از روزنه خیال من
بر گردن خواب
شاخه ها روییده

از روزنه خیال من
بر تن من

عطر گلی ریخته

از روزنه خیال من

بر سر شهر

کوبید بهار

خندید اتاق

خوابید خیال

کاش فقط یک روز

کاش فقط یک روز

دنیا آفتابی بود

کاش فقط یک روز

دنیا آشتی بود

کاش فقط یک روز

دنیا بی غبار غم بود

کاش فقط یک روز

دنیا سرشار از واژه های نو بود

کاش فقط یک روز

دنیا در دست تو بود

بعد از آن روز همه دنیا باور می کرد

که از سر انگشتانت گل عشق می روید

هراس

امشب کسی آرام

شیشه های نگاهش را

با یاد تو می شوید

در فاصله دیوارها

خیالی نقش می بندد

طعم تلخ هراس

چاشنی انتظار کهنه می شود

وسوالی بی جواب باز روی میز مقابلم چنبره می زند

امشب دوباره من
لبریز از شک شده ام
فرسوده، کهنه، لایه ای خاک رویش
دستم پیش نمی رود
چگونه باید خانه تکانی کرد؟
درکشمکشم
غرق دلهره ام
دور می ریزم
می سوزانم
بعد اشکهایم را می شویم
آواز طلوع می آید
شیشه های نگاهم
به عمق رنگین شیشه های نگاه تو
و شبهای بی هراس
سفر می کند
بوی بوسه می آید
مهتاب مهمان پنجره شد

آویزه

صدا رهايم نمى کند
کسى تکیه بر دیوار
هنوز چرت مى زند
من او را مى بینم
حتى وقتی دیوار مى ریزد
در خیابان سرکش امشب
حرف آویزه راهست
من عاجزم
بر جدار تن شهر

درد

بر ویرانه هایش

آتش خشم

و در من دوباره

طوفان چرا

هو هو می کشد

پاییز است

من از برگ ریزان بدم می آید

می پرسم:

ایستگاه خیابان بی حرف کجاست؟

می گوید:

اگر اتوبوسی باشد،

بعد از ایستگاه خلوت نشینان

با اکراه باز می کنم

بو می دهد

چمدان سالها مانده در راه

آن را می شویم

به تکرخت حیاط می آویزم

کنار دیوار کسی در چرت

روی بام

دو چشم براق

خیره به جاده باریک

و چراغهای قرمزی که می رود

صدای خنده ات

صدای خنده ات که آمد

آه پرید

دستم تو را بالای خطوط نشاند

و شبانه در جزیره ما

پرده های نارنجی آویزان شدند

اما،

پشت صدای خنده ات

شک می وزید

سردم شد

حرفها زیر سایه ها

تن پوش بیگانگی می بافتند

هراسان شدم

صدای خنده ات گزید

علفهای هرز

پنجره را می پوشانند

روی کاغذ های خیس

جوهر می دود

و شبانه جزیره

بی تو می شود